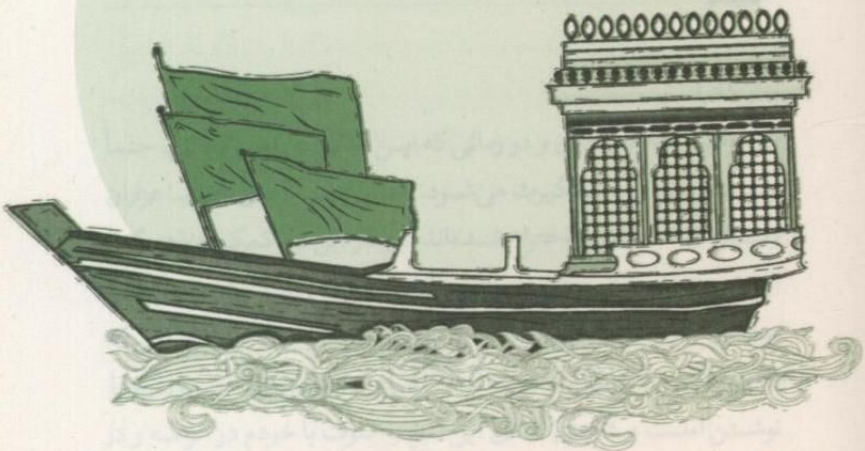


ساج ماهی و خیل بسته

مصطفی جمشیدی

از خیال...

www.ketab.ir



ساج‌های دخیل بسته

داستان

نویسنده: مصطفی جمشیدی

ویراستار: فاطمه کیانی

مدیر هنری: مسعود زمانیان

مدیر تولید: محمد امیری هنزایی

صفحه‌آرا: غزل رضائی

ناشر: مهرستان چاپ؛ اول، ۱۴۰۳ شماره‌گان: ۱۰۰۰ جلد

book.mehrestan.ir

شماره مرکز پخش: ۰۹۳۳۰۰۹۳۴۰۰

نشانی: اصفهان، خیابان مسجد سید، خیابان الله زاهد، کوچه ۱۵، پلاک ۳۳

کد پستی: ۸۱۳۶۹۵۵۱۳۷ شماره ملی: ۰۳۱-۳۲۳۶۸۷۵۵

تمامی حقوق چاپ و نشر این اثر برای نشر مهرستان محفوظ است.



عنوان و نام پدیدآور: ساج‌های دخیل بسته / مصطفی جمشیدی؛ ویراستار فاطمه کیانی؛
[برای مرکز احیاء اندیشه و سیره علوی].

مشخصات نشر: اصفهان: مهرستان، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۱۱۲ص؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ م.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۶۳-۹۳-۵

وضعیت فهرست نویسی: فنیآ

موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴ - Persian fiction 20th century

شماره افزوده: مرکز احیاء اندیشه و سیره علوی

رده بندی کنگره: ۱۱-PIRA

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۷۴۶۴۲

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فنیآ

صفر

پسر گلم!

با هوشی که تو داری و در زمانی که این کتابچه را می خوانی، حتماً چیزهای زیادی دستگیرت می شود. راهیابی مسیرهای دریا با هزاران وسیله ای که تا آن روز اختراع شده اند تو را در این کار کمک خواهد کرد. این نعمت خوبی است پسر! حالا من سعی می کنم از امروز، چهارم ماه مبارک رمضان، این دفترچه را برای تو پُر کنم. از تحصیلات من که تا مرحله فوق دیپلم مکانیک است، آنچه که باقی ماند قدری قریحه نوشتن است و کارهای عادی این لنج و خلوت با خودم در عرشه و در

زیر آسمان آبی اقیانوس هاست. این‌ها را برای تو و هرآن‌کس که تو صلاح بدانی پر می‌کنم، برای روزی که بتوانی آن را بخوانی. مثلاً طی سال‌های اولیهٔ دبیرستان. موافقی؟ حتماً همین‌طور است. پس شروع می‌کنم.

رفیق و همراهم که در زیر آن نور، این یادداشت‌ها را برایت مرتب می‌کنم. پسر عزیزم سعید! آن روز این‌ها را خواهی خواند و برای من افتخاری خواهد بود به میراث گذاشتن این نوشته‌ها.

در درازای ساحل عومری (عامری) چقدر خانه‌های جدید ساخته‌اند. به روزهای دیروز این بندر و خیلی دیروزهای دیگر شبیه نیست. موج‌ها بر ساحل می‌کوبند. ساحلی که در فراز موج‌هاست و بالاتر از بلندی ساحل، خیابان اصلی هست آن‌نه، درست خیلی جلوتر از لنج چوبی ناخدا ایوب که بر بالای ساحل در ساعت است. در پیچ کوچه، محوطهٔ چوب‌بری و کارگاه تعمیر لنج‌هاست. بله، بول‌دام که متعلق به قدیم‌هاست، اما همچنان رنگ و بوی اسطوره‌ها را دارد. لنج‌فریای دویب درست روبه‌روی نقطهٔ افق در ریاست. باشکوه‌ترین چیزی که می‌توان در آن خط ساحلی پیدا و نشان کرد. کرکرهٔ کارگاه در طول روز، فقط ساعت‌هایی بالاست. در مابقی ساعت‌های روز یا گرم‌است یا شرجی زیاد یا زمان‌هایی که پدر بزرگ به آن کنج محوطهٔ کارگاه پناه برده است. بالای کارگاه فروش چوب «هوالمزاق» نوشته شده و عنوان «مسلم چوب» با خط خوبی در پهنای تابلو نقش بسته است.

عصرها که کمی خنک‌تر است دختران جوان و بچه‌ها بیشتر از بزرگ‌ترها در طول خط ساحلی نمایان می‌شوند. نوجوان‌ترها به آب می‌زنند و خط طلایی خورشید بر روی آب‌ها تلالو جادویی خاص خود را دارد. دختران نوجوان دوبه‌دو بر برآمدگی سیمانی خط ساحلی، پشت به آب‌ها و روبه‌جاده خاکی می‌نشینند و گرم صحبت می‌شوند. کنار لنج

ثریا هم در کنار جاده، گاه موتورسیکلتی می ایستد و دو میانسال با پسر ناخدا مصیب راجع به گرما، کار، پیشرفت، لنج و حوادث شهر (بندر) صحبت می کنند. این ها دورتر از ازدحام بچه هایند که بی ترس و مهابا به آب زده اند و فریاد می کشند. «مسلم چوب» از قدیمی ترین مغازه هاست. تابلوی قدیمی با رنگی که آفتاب پوسته پوسته اش کرده، اما عنوان از شکل و کاربری نیفتاده است. موج ها غریب اند و دور، انگار سفیرانی هستند آمده از سرزمین های ناشناخته.

چند ساعتی که بگذرد «عباس مؤذن» با موتورسیکلت هوندا ۱۲۵ خودش به دنبال پدر بزرگ، مسلم، می آید. دود فسفری رنگ و بوی بنزین، کارگاه قدیمی را فرا می گیرد و کسی از آن پشت و پسله ها، جایی که مملو از چوب های ساج، برمه ای، توت، گردو است، بیرون می زند. این عادت سال های آن دو است. عباس مؤذن مجله ای می گازد و پیرمرد، پدر بزرگ، را به ترک موتور خود سوار می کند. مسلم ریش های سفیدش با موهای سرش یکی شده و چون برف می درخشد. لباسش اکثراً سفید است و دشداشه اش ابهتی خاص دارد که همه روزه به دقت شسته شده و اتو می شود. دختر ناخدا مصیب متولی این کار است.

آن دو، مسلم و عباس مؤذن، به سمت خضر نبی می روند. پس از گذشتن از کارگاه لنج سازی سر جاده به سمت خضر نبی می روند و چند دقیقه بعد کنار گنبد سبز آنجا در کنار چاه سنگی قدیمی به استراحت می نشینند تا عباس مؤذن، اذان بگوید. نسیم از لابه لای نخل های آنجا می گذرد و بوی نا و شرابی را از بین می برد. درست روبه روی خضر نبی دو دوست، عباس مؤذن و پدر بزرگ، به اختلاط و گفت و گو می نشینند. این کار هر روز و هر شام آن هاست. تا پیش از اینکه عباس مؤذن بالای

سکوی سیمانی جلوی ایوان قدمگاه برود و اذان بگوید و تا پیش از آمدن بچه‌های متولی قدمگاه که تلمبه آب را می‌زنند تا آب در جویبار کوچک میان نخل‌ها جریان بیابد، چند کلمه‌ای این دو مرد قدیمی به زبان رانده‌اند. مثل این جملات:

مسلم: «عباس، باز از مولا قطیف تاجر شاجره آدم آمده بود دنبال خرید چوب‌ها. با آن‌ها از خیلی سال پیش مراوده داشتیم. از بندر بصره خرما می‌بردیم هند، از آنجا ساج می‌آوردیم کویت. العینی‌ها تجار معروفی بودند. چوب را می‌خریدند و کارگاه‌های کویت را با مشاوره ما پر از کلاف‌ها می‌کردند. این مولا قطیف از فرزندان شرکای آن سال‌های ماست. دلش می‌خواهد چوب همه انبارها را بخرد، اما دلم نمی‌آید بفروشمشان. نمی‌دانم چرا؟»

عباس مؤذن کلاه نم‌دی مشکی خود را پس می‌زند. کلاه جنس ابریشم مصنوعی را دارد و بدون آن عباس مؤذن انگار چیزی کم دارد.

عباس مؤذن: «بفروششان! می‌خواهی چکارشان استاد مسلم. ترشی چوب هم که وجود ندارد در عالم که بگویم ترشی بیندازی باهاشان.» بعد با خنده ادامه می‌دهد: «تو از بندر آمدی عامری با اهل و عیالت که راحت باشی از دغدغه بندر. اینجا هم ولت نمی‌کنند. کار ما مگر چقدر چوب می‌خواهد؟» استاد مسلم، آه می‌کشد و به گنبد سبز یکدست قدمگاه خیره می‌شود:

«چه سال‌هایی گذشت عباس! چه سال‌هایی!»

این‌ها قسمت‌هایی از درد دل کردن‌های این دو دوست قدیمی است. اینک حالا خود نوشته‌هایم را از همین جا به ترتیبی شروع می‌کنم تا برایت جاودانه بماند. چون فکر می‌کنم لحنی دارد پر از لحن قصه‌گویان و در نوع خودش جالب است. بر من بیخوش. موافقی پسرم؟ پس بسم الله.